

پای صحبت بهرام عالیوندی نقاش معاصر

یادبودهای در پس‌خبار



● در سال ۱۳۰۶ شمسی در شهر کازرون فارس متولد شدم، بدون اینکه بدانم چه سرنوشتی، تلخ و یا شیرین در انتظارم نشسته است. چندی پس از تولد، خانواده‌ام راهی شیراز شدند، شیراز، شهر گل و بلبل و شهرزیبائی. مدت یکی دو سال و شاید هم بیشتر در خانه‌ای محقر محبوسم کردند و پس از آن آنچه که بیادم می‌ماند خانه ایست با چند درخت نارنج در گوشه و کنار حیاط که ریشه بر خاک گسترده بودند و هر بهار عروس خانه‌امان میشدند و حوض کوچکی در میانه خانه، حوض کوچکی که انعکاسی از درختان نارنج و آبی آسمان را

خاطرات هر دوره از زندگی، چه طفولیت و چه جوانی، گرچه کمرنگ و در پس غبارند. اما مدام سرک می‌کشند و در روند زندگی خود را تحمیل می‌کنند. و اگر انسان لطیف اندیش و حساس باشد، دائماً جای پای این خاطرات را در زندگیش می‌یابد و می‌بیند که در شخصیتش، خصوصاً شخصیت هنریش، جایگاه ویژه‌ای دارند. بهرام عالیوندی، نقاش صاحب نام معاصر، در نوشته زیر به بررسی اجمالی و گذرای این خاطرات می‌نشیند، خاطراتی که نقاش، هنرش را ناگزیر و متأثر از آن می‌یابد.

داشت.

قدرت بیان و مقاومتی نداشتم.

چندی بعد پدر را همی ممسنى شد و سپس زمينه مسافرت ما را فراهم آورد، بدین ترتیب برای اولین بار بر مرکب ماشین سوار میشدم، نوعی احساس غرور در من به وجود آمده بود اما خوشحال نبودم چرا که پدر، مرا در آغوش می گرفت. جاده، پر پیچ و خم بود و از میان درختان سرسبز قصرالدشت به بیابان بی آب و علف و سنگلاخی رسیدیم، هوا رو به تاریکی میرفت و قرص خورشید در پشت کوه پنهان میشد و زیبایی طبیعت به طرز اسرارآمیزی برایم جلوه گری منی کرد ولی بعدها گشت و گذار در طبیعت بصورت عشق و علاقه من درآمد، هوا دیگر تاریک شده بود و جاده ماشین رو به پایان رسیده بود. شبی از دور در انتظار مان بود، جلو آمد پدرم بود. سوار بر اسبی و عده ای بهمراهش — از ماشین بر اسب و قاطر نشستیم. راه چندان دور نبود و ما تاریکی را شکافتیم تا به ده رسیدیم شب را ماندیم و صبح روز بعد عازم دهی دیگر شدیم دهی کوچک و مرده، در قلعه ای منزل کردیم که چهار گوشه اش را چهار برج در بر گرفته بود، تمامی این صحنه ها و لحظات در ذهنم ثبت و ضبط میشد و هر روز که می گذشت فاصله ای را بین خود و دیگر همسالانم احساس می کردم. عواملی، ذهن و روحم را آزرده می کرد و بر آن ایده هائی می نشانند و بر تخیلات بچگانه من می افزود، این خاطرات همگی گنگ و مبهم، سنگ بنای خاطرات شورانگیز و پرهیجان و ماجراهای بعدی من می شوند که تماماً در ترکیب شخصیت و شیفتگی من به طبیعت و زندگی و

آنچه که از این چند سال زندگی در شیراز به یاد می آورم همگی مبهم و گنگ و همواره در پس پرده ای از غبار و یا در آنسوی هاله ای مرموز قرار گرفته اند و عمدتاً به مدد یادآوریهای مادرم آنان را باز می یابم و نقش روشن تری بر آنان می زنم، به مدد مادری که همواره مرا بیش از دیگران دوست می داشت چرا که طفلی کم آزار، بی سروصدا و کم رو بودم، من همیشه ترجیح می دادم که در گوشه انزوا در اندیشه های دور و دراز به سیروسياحت پردازم و دائماً نوعی احساس ترس همیشه مرا مورد هجوم قرار می داد و اغلب همین احساس مرا از هر نوع حرکتی باز می داشت، به کوچی نمی رفتم و با دیگران بازی نمی کردم چرا که خودم را قدرتمند نمی یافتم و احساس خطر می کردم بنابراین در خانه می ماندم و به نظاره درختان نارنج و حوض آب و گنجشگ های کوچکی که بر لبه آن می نشستند می پرداختم، عصرهائی دم کرده در چهار دیواری خانه کوچکمان که همواره سرشار از بوی بهار نارنج بود، از بوی گل های شمعدانی و گل های یاس. تمامی این عناصر، در ذهنم بطور گنگ و مبهم انباشته شدند تا روزی که بتوانم این طبیعت زیبا و محقر را بطور انتزاع در آثارم نقش زنم.

کوشش مادرم همواره بر این اصل منطقی استوار بود که مرا زیر پوشش حمایت و عواطف مادرانه خود قرار دهد و من این نیاز را بیش از پیش احساس می کردم — چون پدر همیشه مرا از خود می راند و روحیه حساس و در عین حال پژمرده و کناره گیر مرا در هم می کوفت و من



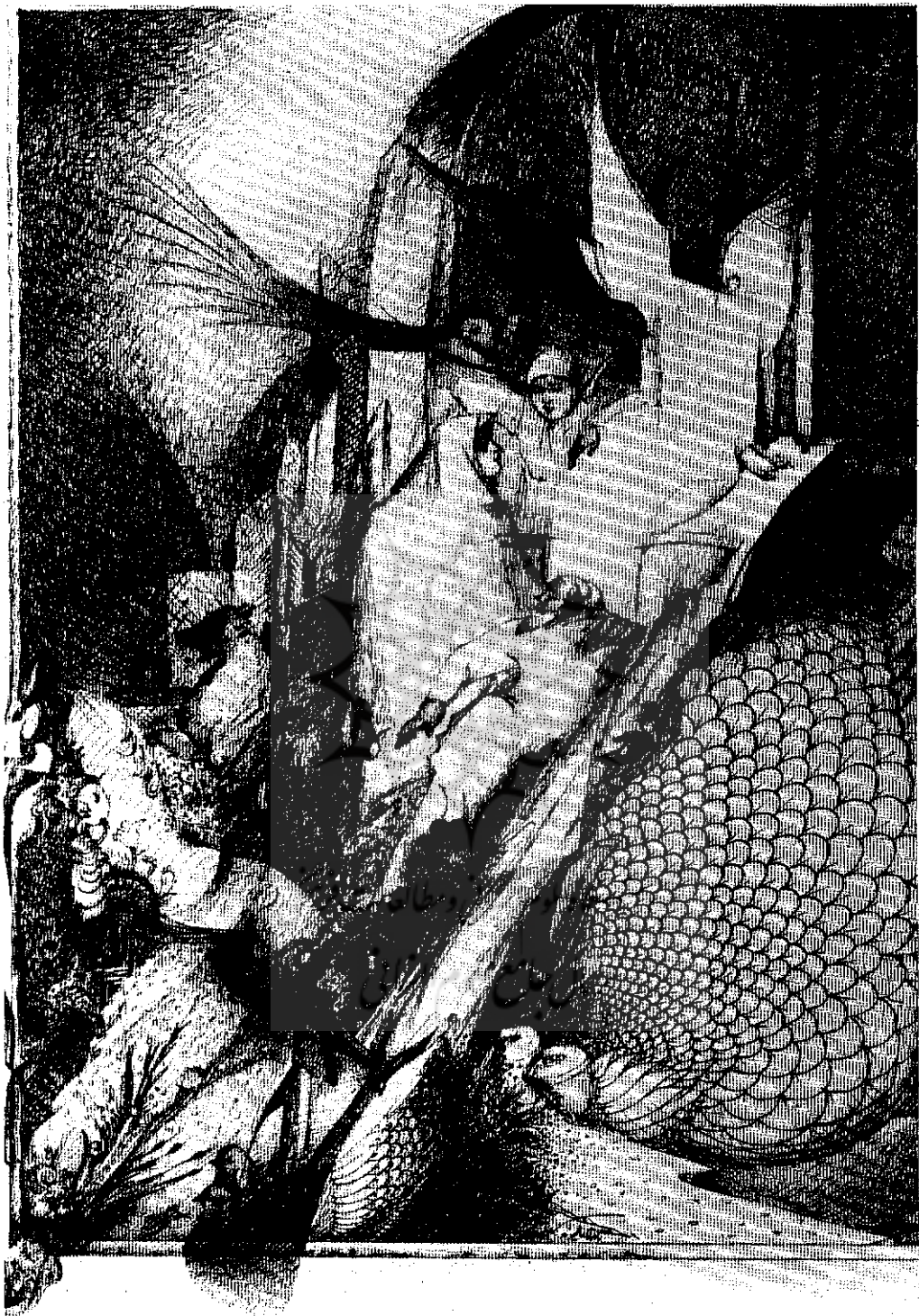
لبخندهای کنونیم موثر می افتند، خاطره رودی که از کنار قلعه می گذشت و خاطره گربه های سمج و مزاحم و در عین حال نگون بختی که درون کیسه های سر بسته به رودخانه پرتاب می شدند، خاطره پاره ای از مصیبت های خانوادگی، خاطره مادر مهربان و پدری که نمی خواستم هرگز مرا در آغوش بگیرد خاطره اخلاق تند و خشن پدر که بر اثر شوکهای مادی و معنوی از حالت طبیعی خارج شده بود، خاطراتی که یادآوریشان مرا به سرگیجه ای دوار می کشاند و مرا بر خودم می پیچاند و می شوراند.

در نزدیکی ده، کوه معروفی به نام قلعه سپید بود - اهالی روستا معتقد بودند که اسفندیار روئین تن زنده است و در این کوه زندگی می کند و عده ای او را دیده اند، این تخیلات آنچنان در من اثر گذارده بود که هر روز برای دیدار اسفندیار به کوه می زدم و به هر گوشه ای سر می کشیدم و ساعتها می نشستم که شاید اسفندیار بیاید، اسفندیار روئین تن. این افسانه و دیگر روایات ساخته ذهن دهقانان، تاثیر بسیاری بر من گذارد که بر دیگران نگذارده بود و مرا علاوه بر گوشه گیری و کم صحبتی، کودکی خیالباف کرده بود. هر روز که می گذشت بر حسن کنجکاوی من افزوده می شد، زیرا این افسانه ها می توانست گرایشات مرا در همان دوران کودکی به سوی هنر و عشق به طبیعت و دوست داشتن برانگیزاند.

پس از دو سال عازم دهی دیگر شدیم، دهی به نام مالکی، کوچک، خموش، بی رمق، با تابستانهایی گرم و زمستانهایی نه چندان سرد و

این بار در قلعه ای دیگر محصور شدیم که تنها یک برج داشت، قلعه ای ساخته شده از گاه و گال در کنار اداره مالیه با باغی زیبا و پرمیوه. در ده مدرسه نبود، برادر بزرگتر در کازرون درس می خواند و من در مکتب خانه نزد آ میرزائی که از شیراز آمده بود، تابستانها به ییلاق می رفتیم، آ میرزاهم به ییلاق می آمد و دست از سرمان بر نمی داشت. هفت سالی از من گذشت، کم کم مسائل را درک می کردم ولی احساساتم بر آنچه که ادراک می کردم غلبه می نمود ساعتها در کنار آبشار می نشستم و به بازی آب خیره میشدم و یا به زیر درخت چنار، گردو و انار، که در آن زمان بسیار بزرگتر از حالا برایم خود می نمودند پناه می بردم.

چندی بعد به مدرسه رفتم، نهضت سوادآموزی به ده آمده بود و مدرسه ای ایجاد کرده بود، در مدرسه دیگر جائی برای فلک کردن نبود، در مکتب فلک می کردند، اما در این جا شلاق می زدند، در کلاس چهارم ضربه روحی هولناکی بر من وارد شد، بچه ها در حین بازی چوب و سنگ پرتاب می کردند - چوبی بر چشم چپ برادر کوچکم نشست، سراسیمه به خانه دویدم و فریاد کشیدم: مادربیا، هوشنگ کور شد، مادر خود را به زحمت به مدرسه رساند هوشنگ را به شیراز رساندند، اما هوشنگ بینائی چشم چپ خود را از دست داد. من، دیگر بیش از پیش دلزده و تنها بودم، و خودم را تنها به کشیدن نقشه های جغرافیا که اغلب آنها را به دیوار کلاس و یا دیوار دفتر مدرسه آویزان می کردند سرگرم می کردم و این استقبال از







همین درگیری‌های قبیله‌ای سه تن از
هم کلاسی‌هایی از پای درآمدد جنازه‌اش را به ده
آوردند و به خاک سپردند.

جنگ پس از مدتی می‌رفت که به پایان
برسد، تیغوس بی‌داد می‌کرد و هر روز عده‌ای را

نقشه‌های جغرافیا می‌توانست جاه‌طلبی‌های مرا
ارضاء کند.

شش سال دوره دیستان تمام شد، جنگ
شروع شده بود، عده‌ای از پدران ما مسلح بودند و
جنگ قبیله‌ای هم شدت می‌گرفت، در یکی از

درومی نمود، پدرم به تیفوس مبتلا شده بود—
دکتر آمد و گفت سه ساعت دیگر تمام می کند اما
پدر بیست سال دیگر نیز زنده ماند.

در دوره دبیرستان که در شیراز مسکن گزیده
بودیم، برای امرار معاش از روی نقاشی دیگران
کپی برمی داشتم— برای تاتری دکور می زدم و
پلاکارد سینما می ساختم، اما در هیچ کدام آنها
موفق نبودم، ولی در شهر کورآن، یک چشمی
پادشاست.

پس از پایان دبیرستان و خدمت سربازی به
تهران آمدم و یکسالی به کارهای مختلف
پرداختم و عصرها به هنرستان کمال الملک
می رفتم، چندی بعد توانستم به یاری دیگران در
هنرستان زیبای پسران نام نویسی کنم، بیست و
هشت سال داشتم در حالیکه همکلاسی هایم
شانزده هفده ساله بودند، اما امید براهی که
دوست می داشتم، راهی که در بطن جان من
رسوخ کرده بود و با پشتکاری بسیار، سعی در
پروردن استعداد نیمه جان خود نمودم، سه سال
گذشت افکار هنریم دگرگون شد، کم کم به
اصل وجوه هنری پدرم، جلال آل احمد که دبیر
ادبیاتمان بود مشوق خوبی برای من محسوب
می شد و تا واپسین روزهای حیات خود مرا زیر
نظر داشت— در همین دوره، بورسی چهارساله
برای فرانسه نصیب شد— اما سازمان امنیت اجازه
خروج نداد و در این رابطه جلال می گفت: در
اروپا که بتو آمپول هنر تزریق نمی کنند همین
جا بمان و خود را بساز. در سال ۱۳۳۶ به
استخدام دولت درآمده و در اداره هنرهای سنتی—
در کارگاه کاشی سازی مشغول به کار شدم و تا

سال ۱۳۳۹ به طور جنبی از روی آثار گذشته
ایران کپی برداری کردم تا با رموز نور و سایه روشن
بیشتر آشنا شوم در همین سال دانشکده هنرهای
تزیینی تاسیس گردید و از آن جایی که شرایط
سنتی نداشت در کنکور شرکت کردم و در رشته
نقاشی تزیینی لیسانس گرفتم و پس از آن مدتی
در هنرستانهای نقاشی به تعلیم پرداختم و سپس
برای چندین مرتبه راهی اروپا شدم و از موزه های
بزرگ آنجا دیدن کردم و دیدن این آثار به طور
مستقیم و یا غیرمستقیم بر روی من اثرات زیادی
بخشید— اما در باره آنچه که امروز نقاشی
می کنم و دیگران در باره آن نوشته اند. خود
نمیدانم تا چه اندازه متأثر از شیوه ای خاصی
هستم و سبک کوبیسم که در بعضی از کارهایم
مشهود است چگونه است شاید این بدان علت
است که کار بر روی کاشی های معرق و
تقسیم بندی های ناگیر آن این توهم را به وجود
آورده است.

در هر صورت بر رنگ مسلط هستم و اگر
امروز نقاشی هایم حالت روایتگری به خود
می گیرند در اثر برخورد مداوم من با خاطرات و
محفوظات ذهنیم می باشد، و از نقطه نظر فعالیت
هنری هر ساله یکی و دو نمایشگاه برگزار
می کنم و در نمایشگاه های برگزار شده در خارج
از ایران هم موفقیت هایی کسب کرده ام و برای
مدت ۲۶ سال هم در اداره هنرهای سنتی مشغول
به کار طراحی و نقاشی می باشم.